

# عشق بی خبر می آید

م. عطاریانی

تهران - ۱۳۸۷

## به نام خداوندگار

## فصل اول

«مسافری محترم پرواز ۷۴۱ به مقصد فرانکفورت خواهشمند است هرچه زودتر با تحویل بار خود به سالن پرواز مراجعه کنید...»  
دستان نگار دور گردن مادر بزرگش محکم تر شد و گریه‌هایش شدیدتر، اما مادر بزرگ در حالی که نوهی دلبندهش را محکم در آغوش می‌فشرد سعی می‌کرد حداالامکان جلوی خودش را بگیرد چون نمی‌خواست کاری بکند که توی این آخرین لحظات پاهای نگار دوباره بلرزند و رفتنش را دشوارتر کنند.

– گریه نکن دختر خوشگلم، چشم بهم بزنی درست تموم شده و برگشتی. از قدیم گفتن شگون نداره آدم پشت سر مسافرش گریه کنه پس کاری نکن که مادر بزرگ هم اشکش در بیاد. دوست دارم هروقت به این لحظه فکر می‌کنم چهره شاد و لبخند قشنگت بیاد جلوی چشم، آگه گریه کنی دلم بیشتر می‌گیره...

مادر بزرگ سرنگار را از سینه‌اش جدا و اشک‌هایش را با گوشه روسری‌اش پاک کرد و پیشانی‌اش را بوسید و ادامه داد:

– برو به امان خدا دخترم، دعای خیر من همیشه پشت و پناهنده مواظب خودت باش و برام نامه بده.

نگار رو کرد به پدرش و گفت:

سرشناسه : عطاریانی، م.، ۱۳۵۴ -  
عنوان و نام پدیدآور : عشق بی‌خبر می‌آید / م. عطاریانی.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.  
مشخصات ظاهری : ۶۰۸ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.  
شابک : 978 - 964 - 193 - 010 - 5  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۷ : ۲۴۶۵ ط/۸۱۴۸ PIR  
رده‌بندی دیویی : ۸۳۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی : ۱۲۳۰۱۸۷

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

عشق بی‌خبر می‌آید

م. عطاریانی

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 010 - 5

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

— پدر خواهش می‌کنم مواظب مادر بزرگ باشید.

پدر سری تکان داد و سوسن مادر نگار که از توجه بیش از حد دخترش به مادر شوهرش حرصش در آمده بود اونو به طرف خودش کشید و بغلش کرد و با طعنه گفت:

— عزیزم، تو بهتره نگران خودت باشی که داری تک و تنها می‌ری به یک کشور غریب چون مادر بزرگت غیر از تو این همه فامیل دیگه داره که دور و برش هستند و جای خالی تو رو برایش پر می‌کنند...

نگار همان طور که مادرش داشت حرف می‌زد زیر چشمی داشت مادر بزرگ و پدرش رو می‌پایید، مادر بزرگ با همان چهره مظلوم و معصوم همیشگی‌اش در سکوت مثل همیشه تلخ زبانی‌های عروسش را تحمل می‌کرد و پدرش هم که... نگار می‌دانست پدرش کسی نیست که بشود روی پشتیبانی و حمایتش از مادر بزرگ حساب زیادی باز کرد تازه او خودش هم به یک نفر نیاز داشت که جلوی زنش ازش حمایت کند. در خانه آنها حرف آخر و فقط یک نفر می‌زد «سوسن مادرش» نگار می‌دانست سفارش مادر بزرگش به مادرش نتیجه‌ایی جز تلخ زبانی بیشتر مادرش نخواهد داشت بنابراین از مادرش جدا شد و نگاهی دوباره به مادر بزرگش که گوشه‌ایی ایستاده بود و به او خیره شده بود انداخت، اما برای اینکه مادر بزرگ دوباره اشکهایش را نبیند به سرعت نگاهش را دزدید و چمدانهایش را برداشت و به راه افتاد. در آخرین لحظه که مطمئن شد آنقدر دور شده که مادر بزرگش دیگر نتواند اشکهایش را ببیند، دوباره برگشت و به پشت سرش نگاه کرد همه فامیل ایستاده بودند و داشتند برایش دست تکان می‌دادند اما نگار فقط برای کسی دست تکان داد که برایش دست تکان نمی‌داد و آرام گوشه‌ایی ایستاده بود و با گوشه چادرش اشکهایش را پاک می‌کرد حتماً او هم فکر کرده بود که دیگر نوه

عزیزش اشکهای او را از این فاصله نمی‌بیند. مادر بزرگ طوری با فاصله از دیگران ایستاده بود که انگار همراه بقیه نیست نگار نمی‌خواست به روی خودش بیاورد که این بقیه هستند که از مادر بزرگ فاصله می‌گیرند چون این جویری بیشتر دلش برای مادر بزرگ می‌سوخت و بیشتر نگرانش می‌شد. مادر بزرگ مثل همیشه تنها به نظر می‌رسید آنقدر تنها که انگار تمام عمرش را به تنهایی گذرانده بود، درست مثل همه میهمانی‌هایشان مثل همه مسافرتها و بیرون رفتنهایشان او مثل وصله‌ایی ناجور و چیززی زیادی همیشه در حاشیه زندگی فرزندانش بود، فرزندانی که حالا همه پولدار و تحصیلکرده و متمدن شده بودند و حق داشتند از مادر امل‌شان که همیشه بزرگترین دغدغه‌اش در خیابان این بود که گوشه چادرش از بین دندانهایش رها نشود خجالت بکشند و عارشان بیاید مخصوصاً جاهایی مثل همین سالن انتظار پروازهای خارجی که مادر بزرگ بیشتر در چشم همه مثل یک وصله ناجور جلوه می‌کرد. نگار آخرین نگاهش را هم به مادر بزرگش کرد و وارد سالن پرواز شد، می‌دانست بعد از او روزهای سختی در انتظار مادر بزرگ خواهد بود...

#### سه سال بعد...

پیرزن صندلی‌اش را پشت پنجره گذاشته بود و داشت به حیاط باغ نگاه می‌کرد، اوائل پاییز بود و هوای غروب کم کم داشت برای قدم زدن پیرزنی مثل او سرد می‌شد مخصوصاً امروز که بارون هم نم نم داشت از آسمون می‌بارید. شب جمعه بود و دل پیرزن حساسی از تنهایی گرفته بود، بی‌اختیار به یاد سالهای دور و نزدیک گذشته افتاد که شبهای جمعه چه غلغله‌ایی و چه سرو صدایی دور و برش بود و بعد نگاهش به تخت خالی آن طرف اتاقش افتاد و دلش بیشتر گرفت و سه سال اخیر به سرعت در ذهنش مرور شدند. از لحظه ورودش به اینجا تا دو هفته پیش که صبح زود

می گذاشت، تا همین دو هفته قبل هرروز بعد از چرت بعد از نهار او و حمیده با هم می نشستند و چای عصرانه شان را می خوردند و از هردری با هم حرف می زدند، حرف که نه بیشتر گلایه از روزگار بود و یادآوری خاطرات تلخ و شیرین گذشته اما هرچی که بود سبکشان می کرد و بهتر از این سکوت تلخ و کشنده ایی بود که دو هفته تمام اتاق او را قرق خود کرده بود. صدای درب اتاق پیرزن را به خود آورد:

— بدری خانم اجازه هست؟

— بفرما دخترم.

نرگس بود، دختر جوان و مهربانی که از دو سال پیش به عنوان پرستار در اونجا مشغول به کار شده بود. او از جلوی در کنار رفت و در حالی که سعی می کرد درب اتاق را باز نگه دارد گفت:

— بیا عمو باقر بذارشون کنار اون تخت گوشه اتاق.

عمو باقر سرایدار و نگهبان باغ در حالی که چمدانهایی را حمل می کرد وارد شد و به بدری خانم سلام کرد و بعد از گذاشتن چمدانها در گوشه اتاق خارج شد. نرگس با لبخند رو کرد به کسی که داخل سالن بود و گفت:

— بفرمایید از این به بعد اینجا اتاق شماست.

بدری چشمانش به درب اتاق خیره مانده بود و منتظر بود که ببیند چه کسی وارد می شود... همان پیرزنی بود که چند دقیقه پیش با پسرش وارد باغ شده بود گر چه حالا از نزدیک که نگاه می کرد زیاد هم پیر نبود.

بدری از جایش بلند شد تا به تازه وارد خوش آمد بگوید. نرگس اشاره ایی به تازه وارد کرد و گفت:

— بدری جان ایشان گوهر خانم هستند و قراره آگه خدا بخواهد برای مدتی در این باغ در کنار ما زندگی کنند، خانم خالقی دستور دادند که توی

برای نماز بیدار شده و هرکاری کرده بود نتوانسته بود حمیده خانم را از خواب بیدار کند، چون او به خوابی ابدی و همیشگی فرو رفته بود. پیرزنی مثل خودش که پنج سال آخر عمرش را اینجا گذرانده بود و توی این سه سال اخیر تنها همدم و مونس تنهایی هایش بود...

در باغ باز شد و پیرزنی دیگر وارد شد و پشت سرش پسری که چمدانهای مادرش را برای همیشه بسته بود و او را به «سالن انتظار پرواز به آن دنیا» آورده بود، این اسمی بود که حمیده خانم روی اینجا گذاشته بود «خانه سالمندان» به نظر او مسخره ترین اسمی بود که می شد روی همچنین جایی گذاشت. او همیشه می گفت:

— خونه برای سالمندان جایست که بچه ها و نوه هایشان دور و برشان را شلوغ کنند و از سر و کولشان بالا بروند و هی شبها از اونها بخواهند که برایشان قصه تعریف کنند. جایی که آدم سنش از همه بیشتره و به خاطر بزرگتر بودنش پیش بقیه خانواده حرمت داره، همان جایی که آدم به عشق دیدن لبخند و شادی بچه ها و نوه هاش نفس می کشه و از زندگی سیر نمی شه و نمی تونه ازش دل بکنه، نه اینجا که همه هم سن و سال همدیگه هستند و منتظر مرگ و دعا می کنند که کاش زودتر بمیرند و مرگ دوستان و هم اتاقی هایشان را که تنها مونس و همدم آنها در این دنیا هستند نبینند... با یادآوری حمیده خانم و اسمی که روی اینجا گذاشته بود لبخندی کمرنگ روی لبهای پیرزن نشست و زیر لب گفت:

— خدا رحمتت کنه حمیده، نور به قبرت بباره.

دلش برای حمیده تنگ شده بود و از اینکه اینقدر ناشکری کرده و از تنهایی و روزگار نالیده بود که خدا حمیده را هم ازش گرفته بود در دلش به خودش لعنت می فرستاد. قوری چایی را برداشت و داخل فنجان برای خودش یک چایی ریخت هنوز هم طبق عادت دو تا فنجان داخل سینی

این اتاق مستقر بشن.

بدری و گوهر به هم لبخندی زدند و سلام کردند. نرگس در حالی که از اتاق خارج می شد، با لبخندی مهربانانه به بدری گفت:  
— بدری خانم عزاداری دیگه بسه، وقتشه که اون لباس سیاهت رو در بیاری.

حرف نرگس ذهن بدری را به خودش مشغول کرده بود... «قراره برای یک مدتی در این باغ...» متوجه منظور او از «یک مدتی» نمی شد معمولاً اون باغ خونه آخر کسانی بود که پا به آن می گذاشتند، اما بدری می دانست که هنوز برای کنجکاوی کردن خیلی زود است بنابراین سر میز برگشت و قوری چایی را برداشت و فنجان خالی ایی را که هنوز طبق عادت برای حمیده سر میز می گذاشت برای هم اتاقی جدیدش پر کرد و گفت:  
— بفرمایید...

بعد دستش را دراز کرد و از کشوی کنار دستش جعبه ایی شکلات برداشت و روی میز گذاشت و ادامه داد:

— می دونم ناراحتی و دلت خیلی گرفته، طبیعیه یه کمش مال تنهاییه و یه کمش هم مال محیط اینجاست که هنوز برات غریب و نامأنوسه اما بیشترش مال...

بدری خانم آهی کشید و ادامه داد:

— این بچه های نامهربون و...

بدری خانم ادامه حرفش را خورد و گفت:

— دور زمونه بدی شده خواهر البته بهتر، آدم این چیزها رو که می بینه دیگه غصه سر رسیدن عزرائیل رو نمی خوره چون واقعاً به این نتیجه می رسه که این دنیا دیگه جای زندگی کردن نیست.

صدایی از گوهر خانم در نمی آمد بدری نگاهی به او انداخت، زن

بیچاره جلوی پنجره ایستاده بود و چنان غرق تماشای بیرون شده بود که انگار صدای بدری خانم را نمی شنید. بدری خانم کمی گردنش را کشید تا ببیند او آن طور غرق تماشای چه چیزی شده است... پسرش بود که داشت از باغ خارج می شد، گوهر تا آخرین لحظه با چشمانش او را تعقیب کرد و درب باغ که بسته شد گوهر نشست و آه سوزناکی کشید و با گوشه چارقد کهنه و گلدارش اشکهایش را پاک کرد. صدای بدری خانم او را به خود آورد که گفت:

— دعاش کن.

گوهر خانم که متوجه منظور بدری نشده بود با تعجب پرسید:

— کی رو؟

بدری جواب داد:

— پسرت رو می گم... دعاش کن تا خدا هدایتش کنه و سر عقل بیاردش... مبادا با این دلشکسته و آه سوزناک نفرینش کنی که اگر خدای نکرده بگیره دعای آدم و عالم هم به دادش نمی رسه.

گوهر لبخندی زد و گفت:

— نفرین؟ نه خواهر، جونم به جون این پسر بنده او نم همین طور. نمی دونی چقدر جلوی خودم رو گرفتم که تا دم رفتنش اشکم رو نبینه آگه یه قطره اشک از چشمم می افتاد هرچه رشته بودم پنبه می شد و نمی گذاشت اینجا بمونم.

بدری که سر از حرفهای گوهر در نمی آورد، با تعجب پرسید:

— نمی گذاشت اینجا بمونی؟ پس چرا اصلاً آوردت اینجا؟ نکنه...

بدری که خودش فهمیده بود دارد زیاده روی می کند، حرفش را عوض کرد و گفت:

— ببخشید خواهر، خسته و غمزده و از راه نرسیده افتاده ایی به دام

روده درازی های من...

و بعد در حالی که استکان چایی را آرام به طرف او هل می داد اضافه کرد...

— راستش یک مدت که اینجا بمونی خودت می فهمی توی همچین جایی چیزی که زیاده، حرفه واسه زدن و چیزی که گیرت نمی یاد گوشه برای شنیدن.

گوهر لبخندی زد و شکلاتی برداشت و با چایی اش به دهان برد، بدری با تعجب حرکات او را زیر نظر داشت اصلاً رفتارش به بقیه آدمهایی که به اینجا آورده می شدند و مثل یک جنس بنجل از کار افتاده و بی خاصیت رها می شدند نبود. آدمهایی که اولین واکنششان عصبانیت بود، عصبانیت از نادیده گرفته شدن خودشان و همه محبتها و فداکاریهایشان آن هم از طرف کسانی که برایشان از همه دنیا عزیزتر بودند. آنقدر عزیز که حتی نمی توانستند با نفرینشان و حواله دادن سر و کارشان به خدا خودشان را اندکی آرام تر کنند اما اثری از ناراحتی در چهره گوهر دیده نمی شد، دلتنگی چرا، ولی ناراحتی و عصبانیت نه...

گوهر برای اینکه به بدری نشان بدهد که او هم کم تشنه گفتن و شنیدن نیست پرسید:

— ببخشید می شه بپرسم چرا لباس مشکی پوشیده ای؟

نگاه گوهر به دنبال نگاه بدری که به دیوار پشت سرش برگشت، دوید و روی قاب عکسی که روبانی مشکی کنارش گره زده بودند توقف کرد.

عکس پیرزنی بود با چهره ای باز و نورانی و لبخندی موقرانه بر لب...

— حمیده پنج سال آخر عمرش رو اینجا گذرانده بود و از همه افراد اینجا قدیمی تر بود معمولاً کمتر کسی اینجا زیاد دوام می یاره، ربطی هم به سن و سال نداره چون هر سال اینجا صد سال آدم رو پیرتر می کنه.

با این که بهترین تغذیه و مراقبتهای پزشکی رو برای ما در نظر می گیرند و بهترین امکانات رفاهی و سرگرمی رو فراهم می کنند اما باز هم سالمترین آدمها گذرشون که به اینجا می افته بیشتر از دو سه سال دوام نمی آورند و... بدری آهی کشید و ادامه داد:

— خدا پیامرزش اگه بخاطر او نبود شاید من هم این سه سال اینجا دوام نمی آوردم، خیلی مهربون و خوش روحیه بود و همه دوستش داشتند. از وقتی که مرده نه تنها این اتاق که کل این باغ سوت و کور شده این دو هفته ایی که بدون حمیده گذشت قد این سه سالی که اینجا اومدم به نظرم کش اومد و طول کشید...

بدری لبخندی زد و به شوخی ادامه داد:

— بعد از حمیده، من اینجا از همه قدیمی ترم و همه به شوخی می گن این بار نوبت منه که برم توی باند پرواز...

صدای درب بلند شد و روی پاشنه چرخید، نرگس بود که گفت:

— بدری جان، تو که هنوز لباس مشکیت رو در نیوردی نکنه امشب هم می خواهی توی اتاق شام بخوری مثلاً شما قدیمی ترین ساکن اینجا هستی این رفتار شما روحیه بقیه تازه واردها رو هم خراب می کنه. دو هفته اس که حمیده رفته به رحمت خدا و تو هم که خودت رو توی اتاق حبس کرده ایی بیا ببین چقدر بقیه دلمرده و توی لکاند...

نرگس رو کرد به گوهر و ادامه داد:

— شما یه چیزی بهش بگید گوهر خانم، من که توی این دو هفته زبونم از حلقم در اومد اونقدر که گفتم و گوش نکرد.

نرگس دوباره رو کرد به بدری و گفت:

— لااقل بخاطر گوهر خانم که تازه امشب اومده به جمع ما، رضایت بده و اون لباس مشکی رو در بیار و برای شام بیا به غذا خوری بعد از شام هم